

همدم خاطره‌ها

همدم خاطره‌ها

منیر مهریزی مقدم

تهران - ۱۳۸۹

ای پناهگاه ابدی، تویی تو
ای جانشین همه بی پناهی ها تویی

سرشناسه	: مهریزی مقدم، منیر
عنوان و پدیدآور	: همدم خاطره‌ها / منیر مهریزی مقدم.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 049 - 5
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۲۲۳/۸۷۴-۸۷۶ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۱۷۴۹۳۰۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۷

همدم خاطره‌ها

منیر مهریزی مقدم

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 049 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

کسری در حالی که با گیجی خواب و بیداری به زحمت چشماشو باز نگه می داشت، طاها رو که بغل مامان خواب بود گرفت و پشت سر بابا که برای باز کردن در جلوتر از همه می رفت، رفت به ادامه خواب شیرینش برسه.

کاش می شد کاری بهم نداشته باشند و همه شون برند و بگذارند من همون عقب ماشین بخوابم! ولی می دونستم که نمی شه. سر سبا رو با اون موهای فر خرمایی از روی شونه ام برداشتم و بدن خشک شده ام رو به زحمت از داخل ماشین بیرون کشیدم.

هوای تازه اون وقت شب که به صورتم خورد چشمام بازتر شد. نه بابا اگه می رفتم توی تختم و طاق باز می خوابیدم بهتر از مُچاله شدن روی صندلی عقب ماشین بود.

مامان هنوز داشت زانوهایشو که به خاطر تحمل وزن طاها کرخت شده بود می مالید. هرچه زودتر می رفتم بالا زودتر هم به ادامه خواب نازنینم می رسیدم اما دست خالی هم که نمی شد، تا جایی که دستام جا داشت و سیله از توی ماشین بیرون کشیدم و کشون کشون بردم بالا.

بابا وسط پله ها که منو با اون وضع دید با صدای آهسته ای که مراعات

اون وقت شب بود گفت:

– بذار همین جا تو برو بالا عزیزم، خودم می‌آرم.

حس جواب دادن هم نداشتم ولی به حرفش گوش نکردم و بقیه راه رو هم همون طوری رفتم.

وسایل رو وسط آشپزخونه گذاشتم و رفتم طرف اتاقم که فقط به تختم برسم. در اتاق طاها و سبا باز بود. با دیدن کسری که طاها رو توی تختش گذاشته بود و خودش هم پایین تخت اون بدون بالش سرش رو، روی زمین گذاشته و دوباره بیهوش شده بود، بی اختیار خنده‌ام گرفت.

دو قدم دیگه طرف اتاقم برداشتم ولی به یاد خستگی مامان و بابا که افتادم پاهام خود به خود ایستاد! با حسرت به خواب عمیق کسری نگاه کردم. کاش می‌شد منم مثل اون بی خیال مامان و بابا برم بخوابم اما هرچی با خود کلنجار رفتم نشد که نشد آخه اونا از ما خسته‌تر بودند. بابا که از ظهر بدون یه ذره استراحت تا همین الان که نصف شب بود رانندگی کرده بود و مامان هم که دیگه معلومه! محال بود وقتی بابا رانندگی می‌کنه بخوابه، یا باهاش حرف می‌زد یا میوه پوست می‌گرفت می‌داد دستش، یا چایی یا تنقلات. تازه دو سه ساعت آخر طاها هم روی پاش خوابیده بود غیر از اون امکان نداشت بابا بذاره چیزی توی پارکینگ بمونه و مسلماً همه رو با وجود اون همه خستگی همین الان می‌کشید و می‌آورد داخل! با این وجود بی انصافی نبود اگه من راحت می‌رفتم می‌خوابیدم؟!

نه، نشد. آخرش دلم طاقت نیاورد و دوباره برگشتم.

مامان مشغول سبا بود و داشت با ناز و نوازش بیدارش می‌کرد و بابا سرگرم تخلیه کردن صندوق عقب.

تا منو دید با مهربونی گفت:

– چرا برگشتی دخترم؟ تو برو خودم می‌آرم چیزی نیست.

مامان در حالی که بازوی سبا رو که هنوزم با لوسی تمام چشماشو باز نکرده بود و حرص منو در می‌آورد، گرفته بود و با ملایمت از داخل ماشین می‌کشیدش بیرون خطاب به بابا معترضانه گفت:

– خیلی سخت می‌گیری علی. تو الان با این همه خستگی جون داری همه این وسایل رو ببری بالا؟ خُب بابا یه مقدارش رو بذار برای صبح چی می‌شه مگه؟

بابا در هرحالی که از قریون صدقه رفتن مامان دست برنمی‌داشت، همان‌طور مشغول به کار جواب داد:

– نه قربونت برم. ما دایم همسایه‌ها رو از بی‌نظمی منع می‌کنیم و حالا خودمون ریخت و پاش کنیم؟ فردا صبح بیان ببینند چی پشت سرمون می‌گن؟

مامان که می‌دونست حریف بابا نیست با یک دست، دست صبا و با دست دیگر سبد ظرف‌ها را برداشت و رفت بالا. منم دوباره تا جایی که دستام جا داشت و تنم می‌کشید وسیله برداشتم و رفتم. مامان سبد رو جلو در گذاشت و سبا رو برد طرف اتاقش و آروم ازش پرسید:

– عزیزم دستشویی نداری؟

سبا خواب‌آلود زمزمه کرد:

– نه ندارم. برام قصه می‌گی مامان؟

مامان طبق معمول لوسش کرد و نه برایش نیاورد.

– آره عزیز دلم. تو توی تختت دراز بکش منم برم کمک بابا، وقتی اوادم می‌آم سر وقت.

چه رویی داشت این سبا! خواب خواب بود قصه هم می‌خواست. بس که لوسش کردند!

مامان بردش توی تختش خوابوندش و روشو پوشوند. یه سر هم

به‌پسرها زد. پتوی طاها رو کشید روش و یه بالش هم زیر سر کسری گذاشت. مهربونی‌های مادرانه!

دوبار دیگه با هم رفتیم و اومدیم تا همه وسایل انتقال پیدا کرد به وسط آشپزخونه و خیال بابا از بابت شلوغی پارکینگ راحت شد.

مامان در حال رفتن به طرف دستشویی به‌بابا گفت:

– حالا این یه ماه آخری یه ذره هم شلوغ بشه، چه اتفاق مهمی می‌افته؟

بابا با صبر و حوصله غر و لندهای مامان را می‌شنید و خم به‌ابرو نمی‌آورد. لیوان آبی را که برای خودش ریخته بود سر کشید و با ملایمت جواب داد:

– نظم و انضباط که ماه اول و ماه آخری نمی‌شناسه. ما که صاحب خونه‌ایم رعایت نکنیم مستأجر حساب کار خودش رو نمی‌کنه.

مامان قانع نمی‌شد، گفت:

– حالا که فروختیم و هم اونا قراره برند و هم ما. کی به‌کیه!؟

خیلی خوابم می‌اومد، حتی نای این‌که صبر کنم مامان از دستشویی بیاد بیرون و برم مسواک بزنم نداشتم. همون‌طور که دلم می‌خواست رفتم طاقباز افتادم روی تختم و بدنم رو از شدت خستگی کشیدم.

مسافرت رفتن هم سخته‌ها، چشم‌امو بستم و یاد سبا افتادم. تازه قصه هم می‌خواست! می‌تونم قسم بخورم از پارکینگ تا به‌تختش رسید چیزی نفهمید! با این حال مامان که می‌دونست سبا خیلی حساسه هیچ‌وقت خواسته‌اش رو رد نمی‌کرد. امشب هم می‌دونست اون خوابه، نه نیارورد. قبل از به‌دنیا اومدن طاها که به‌قولی ناخواسته بود و بعد از اومدنش خصوصاً به‌خاطر شیرینی و آروم بودنش عزیز دل همه‌مون شد، سبا که ته

تغاری و مورد توجه خاص مامان و بابا بود با اومدن طاها حسابی حساس و بهانه‌گیر شد به‌همین خاطر همه‌مون، خصوصاً بابا و مامان مجبور شدند توجه خاصی به‌طاها نشون ندن! طاها کوچولو هم که حالا دو سالش بود اون قدر آروم و بی‌درد سر بود که بتونه با سخاوت تمام این حق رو به‌سبا که حالا کلاس دوم شده بود بده تا همیشه لقب ته‌تغاری و عزیز کرده مال اون باشه.

مامان گاهی قانعم می‌کرد و می‌گفت روحیه سبا خیلی حساسه، ولی گاهی حسابی از لوس بودنش کفری می‌شم و حرصم می‌گیره. به‌نظرم مامان و بابا زیادی بهش توجه نشون می‌دن. افکارم بیشتر از این دوام نیاورد و خوابم بُرد.

وقتی با صدای بلند مامان که منو به‌اسم می‌خوند چشم باز کردم، با دیدن نور شدید آفتاب که هرطور بود از پشت پرده هم می‌خواست خودش رو به‌رُخ بکشونه و بگه ظهر شده، متعجب شدم! مگه چه قدر خوابیده بودم؟! حتی صدای زنگ تلفن رو هم نشنیده بودم. مامان بازم اعلام کرد که تلفن با منه.

با بی‌حالی دستم رو پیش بردم و گوشی رو از روی میز کنار تختم برداشتم و به‌گوشم چسبوندم.

صدام داد می‌زد که خواب بودم.

– آلو بفرمایید.

صدای سرحال و شوخ حمید خواب رو از سرم پروند.

– سلام خوابالو! پارسال دختر عموا امسال نامزد. چه‌طوری

خوشگلم؟

جا خوردم و توی تختم نیم خیز شدم! با یه صحبت نیمه‌کاره حمید کم حرف و خجالتی چه قدر صمیمی شده بود! از لحن خودمانی‌اش خجالت زده و معذب شدم. چشم‌ام خود به خود بازتر شد و آب گلوی خشک شده‌ام رو به زحمت قورت داده و دست و پا شکسته سلام کردم.

– سلام شما یید؟

– شما نیستم حمیدم. شناختی؟

با اون وضع گیج و خواب‌آلود سعی کردم کمی راحت‌تر باشم ولی نمی‌شد جواب دادم:

– آه بله، مگه می‌شه نشناسم!؟

راحت‌تر از قبل خندید و گفت:

– خوبه مثل اینکه هم داره خواب از سرت می‌پره و هم حافظه‌ت سرجاش می‌آد. خوبی؟

خمیازه‌ام رو فرو خوردم و دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم.

– آره خوبم مرسی.

– ببخش که بیدارت کردم. می‌دونستم تا دیر وقت خوابی تا الان کلی خودم رو کنترل کردم که زنگ نزنم و مزاحمت نشم ولی فکر کردم دیگه بیدار شدی. ببخش خانمی!

از لحنش خنده‌ام گرفت. کی فکر می‌کرد حمید بتونه این قدر قشنگ و احساساتی حرف بزنه، نه بابا انگار سلیقه‌ام بد نیست. جلو خودم رو گرفته و گفتم:

– اشکال نداره، دیگه باید بیدار می‌شدم. تعجب می‌کنم چه طور مامان

بیدارم نکرده بود. به هر حال ممنون شما زحمتشو کشیدی.

با لحنی معترض و آمیخته به شوخی جواب داد:

– قربونت برم، دختر عمو جون، نامزد خوشگلم من دیگه شما نیستم. نامزدم و خدا بخواد تا چند وقت دیگه همسرت، پس خواهشاً این قدر شما نکن، باشه؟

چه قدر بامزه بود. دو کلمه حرف بینمون و قرار مدار بزرگترها یه عالمه تغییر به وجود آورده بود. تغییرهای قشنگ! ولی راستی راستی از حمید بعیده! یعنی خنده‌داره. اون به قدری اخمو و پُر جبروت بود که بیشتر علت قبول کردن من هم برای همین موردش بود. از مردای جلف و سبک خوشم نمی‌آد.

تازه با خودم فکر می‌کردم چه طوری باید به حرفش بیارم تو نگو استادیه برای خودش!
با لبخند گفتم:

– باشه سعی می‌کنم ولی راستش یه ذره سخته و زمان می‌بره.

– قربونت برم تو آگه بدونی من چه قدر دوست دارم این همه برام طاقچه بالا نمی‌ذاری.

در آن واحد قلبم نزدیک بود از خوشی بایسته و روی کله‌ام هم دو تا شاخ از تعجب در بیاد. واقعاً غیر منتظرانه و در عین حال شیرین بود. جوابش لبخند بود که ندید ولی مطمئناً فهمید و گفت:

– غرض از مزاحمت شنیدن صدای گرم و اطمینان از سلامتی‌ات بود که حاصل شد. تو چه طور؟ خوشحال نشدی از این‌که صدامو شنیدی؟
لحنش و حرفاش طوری بود که بتونم راحت‌تر باشم. بنابراین جواب دادم:

– حتماً ولی راستش رو بخوای بیشتر تعجب کردم.

بلند خندید و گفت:

– چه طور مگه؟ بهم نمی‌آد نامزد بازی بلد باشم؟

به جای جواب من هم خندیدم و این بار پرسید:

– خب چه خبر؟ کی ایشاالله راه می‌افتید؟

متعجب و خوشحال از این همه توجه گفتم:

– ما تازه دیشب رسیدیم همین طور راحتِ راحت هم نیست. کمش رو در نظر بگیریم فکر نکنم از یک ماه زودتر بشه. با لحنی ناراحتی گفتم:

– خیلی بی‌انصافی سارا. من این جا دارم پَریِر می‌زنم و ساعت می‌شمرم، تو راحت از ماه حرف می‌زنی؟ مگه یه اسباب‌کشی چه قدر کار داره، بجنبید یه هفته بیشتر نمی‌کشه. اصلاً می‌خوای پیام کمک؟

از سر راحتی و رضایت کش و قوسی به بدنم داده و گفتم:

– نه ممنون، خودمون انجام می‌دیم و البته سعی هم می‌کنیم زودتر بشه. خوبه؟

– مگه من از خودتون نیستم؟

دستپاچه جواب دادم:

– نه، نه منظورم این نبود.

باز همه بلند و صمیمی خندید و گفتم:

– باشه قربونت برم. می‌دونم می‌دونم، یه آدم اخمو از خواب ناز بیدارت کنه و این طوری حرف بزنه خیلی غیرطبیعیه ولی نترس عادت می‌کنی. هنوز کجاشو دیدی! حالا هم که مطمئن شدم به سلامتی رسیدی خداحافظی می‌کنم تا به ادامه خوابت برسی.

با خنده گفتم:

– الآن چه وقت خوابه؟ ظهره، هم از سرم پروندی و هم مامان دیگه نمی‌گذاره تا حالا هم که بیدارم نکرده بود به خاطر خستگی دیشبه.

به هر حال مرسی که تماس گرفتی.

گرم و پرحرارت جواب شنیدم:

– مرسی که جواب تماسم رو دادی عزیز دلم!

تا اعماق وجود داغ شد، یه داغی مَلَس و به یادماندنی. چیزی که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم این مزه‌ای باشه. اون قدر که نفهمیدم چه طور خداحافظی کردم. همین که دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم دو ضربه به در خورد و تا بفرمایید گفتم، باز شد. مامانم مثل همیشه تمیز و مرتب و خوشگل، با موهای خیس که نشون می‌داد تازه از حمام اومده یک دست به دستگیره در و دست دیگه به کمرش و گفتم:

– بدنگذره خانم. قصد نداری پاشی؟

خجالت‌زده از این که می‌دونست با حمید حرف می‌زدم خندیده و جواب دادم:

– بد نمی‌گذره. چشم الآن می‌آم.

مامان با خنده چشمکی حواله‌ام کرد و رفت. خدایا ممنونتتم، من چه قدر خوشبختم. چه طوره که می‌گن خدا همه خوشبختی‌ها رو کامل به کسی نمی‌ده؟! به نظر خودم که برای من سنگ تموم گذاشته!

یه پدر و مادر خوب و باشعور و عاشق پیشه نداده بود، که داده. یه خانواده گرم و دو تا برادر، کسری که سال اول دبیرستانه و فکر می‌کنه عقل کُله و یه مرد کامل. درسته خیلی به سروکله هم دیگه می‌زنیم ولی به اندازه همه عالم دوستش دارم. وقتی سبیل‌های تازه سبز شده‌اش رو مسخره می‌کنم رگ گردنش می‌زنه بیرون، از عصبانیت کبود می‌شه و دنبالم می‌کنه. اگه دَر نرم و پشت سر مامان یا بابا پناه بگیرم یا لگد محکمش پهلوام رو گرفته و یا چنگش موهامو! بابا هم می‌خنده و می‌گه:

– خب دختر جون تو به سبیل‌های به‌این قشنگی چی کار داری؟ تنت می‌خاره؟

ولی خودش به شوخی بیشتر سر به سر کسری می‌گذاشت. اونم در جواب بابا فقط سرخ و سفید می‌شه و ناچاره حرف نمی‌زنه. اونوقته که ما هم به حمایت بابا بیشتر می‌خندیم و بیشتر حرصش رو در می‌آوریم.

خواهرم سبا، یه عروسک زنده‌ست که روز به روز بزرگتر می‌شه، تعریف از خود نباشه وقتی خودم رو توی آینه نگاه می‌کنم چیزی از خوشگلی کم ندارم، اما خوشگلی سبا یه چیز دیگه است! گاهی با خودم فکر می‌کنم حالا که کوچیکه و خوشگلش بچه‌گونه است این‌طور به چشم می‌آد، بزرگ بشه چی می‌شه! البته اگر کسی ما رو با هم می‌دید نمی‌فهمید خواهریم! من شبیه بابا هستم، سبا شبیه مادر بزرگ مادریم یعنی مادر مامانم. چشمای من سیاه و کشیده است چشمای سبا گرد و درشت و قهوه‌ای، یه برق به‌خصوص هم توش چشماشه. من کمی سبزه‌ام البته نه زیاد، یا شاید هم در برابر سفیدی سبا این‌طور فکر می‌کنم آخه پوست سبا عجیب سفیده اون قدر که قرمزی لپ‌هاش توی سفیدی صورتش مشخص می‌شه و جذاب ترش می‌کنه حتی موهامون هم با هم فرق داره مال من مشکی و حالت داره مال اون قهوه‌ای روشن و فیر! درکل فرض کنید می‌بینید واقعاً همون عروسکه که من می‌گم. خواهرم رو خیلی دوست دارم البته اگه خدا بخواد و همین‌طور که بزرگتر می‌شه از لوسیش کم بشه دیگه عالی‌ه! ولی متأسفانه این‌طوری که مامان و بابای من پیش می‌رن گمون نکنم، لوسیش بیشتر می‌شه و کمتر نمی‌شه. اما طاها، هرچی بگم کمه! اون قدر ناز و کویوله که نمی‌شه بخنده و دلت نخواد لپ چاقالو و گود رفته‌اش رو ببوسی به‌همین خاطر هم لپاش همیشه قرمزه ولی بازم

بی‌خیال و شیرینه، همیشه خدا رو شکر می‌کنیم مامان با همه تلاشی که کرد نتونست اونو سقط کنه!

حالا شما بگید خانواده‌ی ماهی ندارم؟ نگید نه که دلخور می‌شم! می‌مونه خودم. دو سال از رشته مورد علاقه‌ام، یعنی مترجمی زبان رو در دانشگاه سراسری، اونم بهترین دانشگاه تهران، خوندم. تنها سختی‌ای که داشت دور بودن از خونه بود. درسته که زندگی دانشجویی هم شیرینی و خاطرات قشنگ مخصوص به خودش رو داره، اما دوری برای امثال من که خیلی وابسته محبت‌های خانواده‌ایم سخته دیگه!

خدا از این بابت هم لطفش رو در حقم تموم کرد! بابای خوبم بازنشسته شد و با پیشنهاد عمو جانم تصمیم گرفت زندگیشو انتقال بده به تهران و بتونه با مشارکت عمو هم کاری راه بندازه و هم کنار من باشند. نمی‌دونید وقتی این خبر رو از زیون مامان شنیدم چه ذوقی کردم! خدا رو شکر تصمیم قطعی بود. بعد از امتحانات خردادماه که اوادم، خونه رو هم به فروش گذاشته بودند. خونه قشنگمون که موقعیت دو نبش و علاوه برواحد خودمون دو واحد مجزای دیگه هم داشت که اجاره داده بودیم خیلی زود چند مشتری پر و پا قرص پیدا کرد و به‌بالاترین قیمت فروش رفت.

بعد از فروش خونه بابا تنهایی برای پیدا کردن یه خونه خوب رفت تهران و یه هفته بعد تماس گرفت که ما هم بریم. چند مورد خوب زیر نظر گرفته بود که بدون شک بی‌نظر مامان معامله نمی‌کرد. بنابراین همگی رفتیم و اون‌ی که بیشتر از همه چشم مامان رو گرفت معامله کردیم. البته ناگفته نمونه که این سه چهار روز همگی خونه عمو جانم بودیم. وقتی به‌خیر و خوشی و زودتر از اونچه که فکر می‌کردیم کارها سر و

سامون گرفت، یه شب بابا و عمو دیرتر اومدن خونه و فرداش مامان منو کشید یه کناری و قضیه خواستگاری از منو برای حمید پسر عموم برام گفت که حسابی شوکه‌ام کرد! می‌پرسید چرا شوکه؟ آخه واقعاً جای شوک داشت! حمید اون قدر اخمو و کم حرف و از نظر من بی توجه بود که گاهی پیش خود فکر می‌کردم اون اصلاً احساس نداره.

وقتی بیشتر تعجب کردم که فهمیدم این خواسته خود حمید بوده که توسط عموم مطرح شده!

خلاصه وقتی بعد از اون شوک غیر منتظرانه دو دو تا چهارتا کردم دیدم بد هم نیست.

یه بار که اومده بود جلو دانشگاه دنبالم دوستانم دیده بودنش و کلی خاطرخواه پیدا کرده بود. قد بلند و استخون بندی درشتش، قیافه اخموی مردونه‌اش، لیسانس حسابداری و مشغول بودنش در یک شرکت معتبر و حالا از همه مهمتر این‌که فهمیده بودم خودش منو خواسته و از همه لحاظ هم شناخته شده بود، جایی برای رد کردن نمی‌گذاشت.

یه مورد خوب دیگه هم این‌که من و حمید اسمی دختر عمو پسر عمو بودیم وگرنه خونی نبودیم!

می‌پرسید چرا؟ قضیه‌اش جالبه!

بابای من دو سال بیشتر نداشته که پدرش، یعنی پدر بزرگم فوت می‌شه و زن جوونش یعنی مادر بزرگم با یه بچه کوچیک یعنی بابام بیوه می‌شه. دو سال بعد وقتی بابام چهار سالش می‌شه پدر عمو جانم هم که زنش سر زایمان فوت کرده و یه پسر هشت ساله داشته می‌آد خواستگاری مادر بزرگم و خلاصه این‌که بعد از توافقات با هم ازدواج می‌کنند و می‌شنند پدر و مادر این دو تا پسر. بابا و عموم برادر ناتنی هستند

و با هم دیگه بزرگ شدند و همدیگر رو خیلی دوست دارند، شاید بیشتر از دو تا برادر تنی! گرچه که حتی فامیل‌هاشون هم یکی نیست! پدر بزرگ و مادر بزرگم با علاقه تمام این بچه‌ها رو بزرگ می‌کنند و بچه دیگه‌ای هم نمی‌آرن. حالا هر دو شون پیر شده‌اند و عشقشون به‌اینه که ما و بچه‌های عموم جمع بشیم خونه‌شون. اگه خونه‌شون زیر و رو بشه صدانشون در نمی‌آد. وقتی تهران قبول شدم پیشنهاد دادند با اونا زندگی کنم ولی سهمیه خوابگاهم رو بیشتر می‌پسندیدم.

وقتی شنیدند خانوادگی می‌آیم تهران انگار دنیا رو بهشون دادند.

این همه گفتم و گفتم تا اینو بگم که از لحاظ ژنتیکی هم برای ازدواج با حمید خیالم راحت و مشکلی ندارم به‌همین خاطر جواب مثبت دادم. شب همه راضی و خوشحال با یه جعبه شیرینی که عمو گرفته بود، رفتیم خونه بابا بزرگ تا اونا هم خبردار بشن.

هرچی زن عمو اصرار کرد که جامو با اون عوض کنم و برم توی ماشین اونا بشینم روم نشد. ولی خونه بابا بزرگ به پیشنهاد مامان بزرگ، دیگه نتونستم شونه خالی کنم و با حمید رفتیم بیرون.

این چنین موقعیتی رو توی فیلما دیده بودم، توی کتابا خونده بودم و حتی از زبون دو ستام شنیده بودم ولی با همه این‌ها عجیب دست و پامو گم کرده بودم اونم با اون همه اعتماد به‌نفس! البته حمید هم دست کمی از من نداشت.

تا رسیدن به پارک نزدیک خونه بابا بزرگ که پیاده هم رفتیم نه اون حرف زد و نه من. انگار هر دو مون مونده بودیم چه طوری و از کجا شروع کنیم، ولی بالاخره وقتی کنار هم روی یه نیمکت نشستیم و چشممون به‌چشم هم افتاد خنده‌مون گرفت و حمید شروع به حرف زدن کرد.

از بچه‌گی مون، از دعوایها، آشتی‌ها، حمایت‌ها و همه این‌ها. اون می‌گفت و من می‌خندیدم تا این‌که برام گفت که نسبت به من یه حس خاص داشته، حسی که حالا فکر می‌کنه می‌فهمه از همون بچه‌گی باهاش بوده تا حالا!

به این جاها که رسیدیم سرم پایین افتاد و با این‌که کیف می‌کردم گلی هم خجالت کشیدم.

ولی جالبه! این حرفایی که امروز پشت تلفن بهم زد رو اون شب زنده بود. امروز خیلی روش بازتر شده بود. از این حالت می‌شه فهمید که هنوزم خجالت می‌کشه!

آخ به قول دوستم رویا، مُردم از خوشی!

قراره بعد از اسباب‌کشی و وقتی کاملاً مستقر شدیم یه جشن نامزدی مفصل بگیریم تا وقتی درس من تموم بشه. با این همه فکر خوب و قشنگ تن و روحم جون گرفت و رضایت دادم تختم رو ترک کنم. رو تختی و کشیدم و پتو رو جمع کردم. اتاق کوچولو و خوشگلم رو قرار بود به زودی جایگزین یکی بهتر کنم به خاطر کوچیکی خیلی زود شلوغ می‌شد و زودتر از اون هم مرتب! البته بهتره بگم نیمه اتاق!

قبل از به دنیا اومدن طاها از سه تا اتاق خوابی که داشتیم یکیش مال من و سبا بود، یکی برای کسری و بزرگه هم برای مامان و بابا. ولی با اومدن طاها بزرگه از وسط با کمک بابا و کسری بایک نوپان تیغه شد و روش کاغذ دیواری شد، نصف برای من و نصف مال کسری. مامان و بابا انتقال پیدا کردند به اتاق من و اتاق کسری هم شد مشترکاً برای سبا و طاها، این طوری که اتاق من و کسری از همه جا کوچکتره ولی خوبیش به اینه که مستقله.

از اتاق که بیرون اومدم طاها با اون طرز جالب جوجه اردکیش به طرفم دوید و خودشو انداخت توی بغلم، به خودم فشردمش و موهای خیس و خوشبو رو بوسیدم و گفتم:

– سلام عزیزم، حموم بودی؟

همون طور توی بغلم دو تا دستش رو به سرش کشید و خیسی موهاشو نشونم داد. لپ قرمز رو بوسیدم و گذاشتمش رو مبل و گفتم:

– پس معلومه تو از من زرنکتر بودی.

و رو به مامان که توی آشپزخونه مشغول بود کردم.

– سلام مامان، بقیه کجان؟

– علیک سلام، ساعت خواب. کسری و سبا که هنوز خوابند و بابات هم رفته نون بگیره.

با توجه به لباس‌ها و حوله‌ام که دستم بود ادامه داد:

– زودتر حمومت رو برو تا بچه‌ها بیدار نشدنند وگرنه نمی‌تونن از پس کسری بریای.

از همون جایی که ایستاده بودم از لای در باز اتاق کسری نگاه کردم، روی تختش خواب بود. یادم اومد که دیشب توی اتاق بچه‌ها و پایین تخت طاها خوابیده بود، حتماً بابا برده توی اتاق خودش. حق با مامان بود، بهتر بود تا همچنان بیهوشه من دوشم رو بگیرم.

از حموم که بیرون اومدم و حوله‌ام رو روی رخت‌آویز تراس پهن کردم رفتم آشپزخونه. بابا اومده بود و بوی نون تازه‌ای که روی میز گذاشته بود اشتها رو تحریک می‌کرد.

سلام کردم و طبق عادت صورت هردوتایی شونو بوسیدم و برای خودم چای ریختم و نشستم. بابا لقمه کوچولویی رو که برای طاها

پیچیده بود گذاشت دهنش و به شوخی اخماشو توی هم کشید و گفت:

– شنیدم نامزد بازی می کردی. تو خجالت نمی کشی دختر؟!

چایی ام رو که شیرین کرده بودم به هم زده و حق به جانب جواب دادم:

– به من چه، برو دعواشو با داداشت و پسر داداشت بکن!

بابا چشماشو با تعجب گرد کرد و رو به مامان که داشت با دقت داخل

کابینت رو دستمال می کشید تا ظرفا رو که معلوم نبود کی شسته، جا به جا

کنه گفت:

– دخترای حالا صد و هشتاد درجه با دخترای قدیم فرق می کنن. فکر

کردم الآن جا می زنه یا خجالت می کشه و سرخ می شه می ره تو اتاق ولی

بدهکار هم شدیم.

همراه مامان خندیدم و به مامان معترضانه گفتم:

– ما که قرار اینا رو جمع کنیم پس چه اصراریه که این طوری مرتب

می کنی.

مامان همان طور مشغول به کار جواب داد:

–! یعنی می گی تا می خواهیم جمع کنیم همه رو درهم برهم بریزیم؟

تازه قراره قبل از جمع و جور کردن یه مهمونی خداحافظی بگیریم

نمی شه که توی شلوغی مهمونی بگیریم، می شه؟

شونه بالا انداختم و یاد حمید افتادم، اگه می فهمید یه هفته رو

این طوری لفت می دیم صداش در می اومد. از مامان پرسیدم:

– نگفته بودید. حالا این مهمونی کی هست؟

– هرچه زودتر بهتر، باید سریع تر خونه رو تحویل بدیم. نهایتاً یه ماه

بیشتر فرصت نداریم.

بابا دوباره برگشت سر بحث قبلی و پرسید:

– خُب نگفتی مرتیکه پدر سوخته چی می گفت؟

منظورش به حمید بود! خنده ام رو قورت داده و جدی جواب دادم:

– بیست سال پیش، وقتی به قول خودتون نامزد بازی می کردید، برای

کسی می گفتید که چی می گید و چی می شنوید که حالا توقع دارید من

بگم؟

مامان از جواب من ریز خندید و بابا با حیرت سر تکان داد و گفت:

– وای وای وای زبون داره نیم متر. بیچاره حمید!

با ناراحتی ساختگی رو به مامان عزیزم کردم و گفتم:

– می بینی مامان خانم، عوض این که پشت منو بگیره دلش واسه پسر

برادرش می سوزه.

هرسه با هم می خندیدیم که سبا در حال چشم مالیدن وارد آشپزخانه

شد و به زور و زحمت سلام کرد. عوض او مامان و بابا با حرارت جواب

سلامش را دادند.

موهای باز سبا پف کرده و صورت عروسکی و بی حالش رو قاب کرده

بود. مامان کارش رو نیمه گذاشت و او مد طرف سبا، صورتش رو با محبت

بوسید و برش گردوند طرف دستشویی.

– قریون دختر خوشگلم برم. اگه دوست داری اول برو حموم تا

خستگی خواب از تبت بره وگرنه دست و صورتت رو بشور و موهاتو

شونه بزنی صبحانه.

سبا با نهایت لوسی نالید:

– می رم حموم.

و مامان هدایتش کرد به سمت حموم.

– آره این طوری بهتره گلم. تو برو من لباساتو و حوله ات رو می آرم.

وقتی مامان به آشپزخونه برگشت با لحنی مخالف گونه به او گفتم:
 - تا کی می‌خواهید سبا رو لوسش کنید، اون حالا هشت سالشه. به نظر
 من که درست نیست این قدر لی لی به لالاش می‌گذارید.

به جای مامان، بابا طهاها رو از روی زانوش گذاشت روی صندلی
 کنارش و جواب داد:

- خوبه که خودت می‌گی هشت سال، سارا جان هشت سال که هنوز
 سنی نیست!

- چرا نباشه؟ من خودم توی این سن کاملاً مستقل بودم و همه کارم رو
 خودم می‌کردم. حالا این نازک نارنجی از لوسی زیاد نوبره والله.

بابا برای قانع کردنم با ملایمت ادامه داد:

- بعضی بچه‌ها دیرتر بزرگ می‌شن عزیزم. درست می‌گی تو واقعاً از
 همون بچه‌گی مسئول و فهمیده و عاقل‌تر بودی ولی این دلیل نمی‌شه که
 سبا هم باید همون طوری باشه، هرکسی یه شخصیتی داره. درباره سبا هم
 نگران نباش، گرچه کمی دیرتر اما بالاخره بزرگ و عاقل می‌شه. البته
 مطمئنم هیچ‌وقت مثل تو خانم نمی‌شه.

با لبخند اخم کردم و چشمامو براش تنگ کرده و گفتم:

- باز هندونه زیر بغلم می‌ذاری که خَرَم کنی؟

بابا به معنی نه سر تکون داده و جدی جواب داد:

- جسارت نکن خانم خره.

با عصبانیت بلند شدم و دست به کمر از آشپزخونه بیرون اومدم. در
 حالی که صدای خنده بلند بابا و خنده ملایم مامان و اداار به‌خندیدنم کرد،
 سینه به سینه کسری که با چشم‌ها و لپ‌های پُف کرده از شدت خواب از
 اتاقش بیرون می‌اومد شدم. نگاهم کرد و گفت:

- هرهر باز می‌خندی بی‌نمک.

بازاخمامو توی هم کشیده و گفتم:

- تو برو یه فکری به حال سبیل‌هات بکن.

تا دنبالم کرد، رفتم توی اتاقم و در رو بستم!

طوری که وقتی مامانم می‌بینم نمی‌تونه رضایت باباشو بگیره اعتصاب غذا می‌کنه! بابا بزرگ فکر می‌کنه یه ذره فشار به دخترش بیاد مجبوره کوتاه بیاد و از خواسته‌اش بگذره ولی وقتی که با همه اصرارها و اعصاب خرد کنی‌ها مدت این اعتصاب از یک هفته می‌گذره و مامانم از شدت ضعف بیمارستانی می‌شه خودش مجبور به کوتاه اومدن و رضایت دادن به این ازدواج می‌شه ولی به شرط‌ها و شروطها! به‌تصور بابا بزرگ، بابای نازنین من به طمع مال و منال مامانم اونو می‌خواد و از عشق و علاقه خبری نبوده. به‌همین خاطر هم مامانمو از ارث محروم می‌کنه که بلکه هردوشون سرد بشند ولی مامان و بابا همچنان روی خواسته‌شون می‌ایستند و از این بابت جا نمی‌زنند. به‌قول بابا عشقشون خالص و پاک بوده نه مثل عشق‌های آبکی این دوره و زمونه!

خلاصه که مامان و بابای گلم با همدیگه ازدواج می‌کنند و مامانم فقط با یه چمدون لباس بدون حتی یه ذره جهیزیه وارد زندگی بابام می‌شه. بابا هم به‌خاطر گذشت مامانم از زندگی پایتخت نشینی و کانون گرم خانوادگی خودش دور می‌شه و می‌آد توی شهر مامانم زندگی می‌کنه که لاقل اونو از پول باباش جدا کرد از خانواده‌اش جدا نکنه. عشقی بوده‌ها! هردوشون به‌خاطر همدیگه گذشت‌های گنده گنده می‌کردند.

از جایی که لطف خدا شامل حالشون بوده هردو با هم فارغ‌التحصیل می‌شند و با هم دیگه هم می‌رند سر کار و با اندک کمکی که بابا بزرگ دیگه‌ام در حد توانش بهشون می‌کنه خونه‌ای اجاره می‌کنند و یه ذره اسباب می‌خرند و زندگیشونو سر و سامون می‌دن و روز به‌روز هم پیشرفت می‌کنند.

این در حالی بوده که شوهر خاله‌ی به‌ظاهر پولدارم تو زرد از کار در می‌آد و ورشکسته می‌شه و زیرکانه با اذیت و آزار خاله‌ام قصد اخاذی از

فصل دوم

مامان برای جمع کردن اسباب و اثاثیه خیلی عجله داشت و یک هفته بعد مهمونی خداحافظی رو گرفت. گرچه از نظر حمید که لاقل روزی دوبار تلفن می‌زد و از اوضاع و احوال و پیشرفت کاری می‌پرسید خیلی هم دیر بود!

خانواده مامان هم مثل بابا زیاد پر جمعیت نیست، یه خاله و یه دایی با دو تا دختر خاله و یک پسر خاله دو تا هم پسر دایی. پدر بزرگم چند ساله فوت کرده و مادر بزرگ تنها زندگی می‌کنه، قضیه ازدواج مامان و بابا هم جالبه و بد نیست تعریف کنم.

طبق گفته‌های خودشون زمانی که دوتایی توی دانشگاه تهران درس می‌خوندند عاشق همدیگه می‌شند. بابا همین‌طور که گفتم از یک خانواده معمولی و سطح متوسط بوده و تهرانی، اما مامانم دختر یکی از ملاکین بزرگ یکی از شهرهای شمال یعنی شهر خودمون بوده.

بابا بزرگم یعنی بابای مامانم که انتظار داشته دختر کوچیکش یعنی مامانم هم مثل خاله‌ام با پسر یکی پولدار از خودشون ازدواج کنه و اسم و رسمشون پر بارتر بشه، بنای مخالفت می‌گذاره. از طرف مامان و بابام باید بوده و از طرف بابا بزرگ نباید!

بابا بزرگم رو داشته. طی چه مشکلات و حوادثی بالاخره بی سر و صدا از ایران فرار می‌کنه و بابا بزرگ با مدارکی که بر علیه اش جمع‌آوری کرده بود غیابی طلاق خاله‌ام رو می‌گیره و خاله و بچه‌هاشو زیر بال و پر خودش می‌گیره.

این کارهای شوهر خاله باعث نمود شخصیت والای بابای من می‌شه که با وجود این‌که مامانم از ارث محروم بوده و هیچ ثروتی نداشته عاشقش بوده و این عشق هرروز و هر سال بیشتر و بیشتر می‌شده. بابا بزرگ که می‌فهمه در مورد بابام اشتباه کرده می‌خواد یه طوری جبران کنه ولی بابام با مناعت طبع بالا و این‌که نمی‌خواست بابا بزرگم فکر کنه با این محبت‌ها قصد جلب توجه داشته هیچ زمان کمک‌های مالی اونو قبول نمی‌کنه. مامان عزیزم هم با بابا همکاری می‌کنه و هیچ‌وقت راضی به خرد شدن شخصیت بابا نمی‌شه و کمک‌های بابا بزرگ رو قبول نمی‌کنه، حتی از گرفتن پول جهیزیه هم خودداری می‌کنه و با این کارشون بابا بزرگم روز به روز بیشتر شیفته پدر و مادرم و بچه‌هاشون می‌شه و تا زنده بود لاقلاً از لحاظ هیچی از مادر دریغ نمی‌کرد.

وقتی فوت کرد سهم مامانم رو هم تمام و کمال توی وصیت‌نامه‌اش قید کرده بود اما بعد از گذشت چند سال هنوز بابام راضی نشده بود که حتی ذره‌ای از اون اموال رو وارد زندگی‌مون کنه و مامان هم اصراری نداشت. عوضش مامان بزرگ و دایی و خاله مدام می‌خواستند به خاطر آرامش روح بابا بزرگ بابا رو راضی کنند که هنوز موفق نشده بودند. به همین خاطر همه‌شون احترام خاصی برای بابا قایل بودند و خیلی دوستش داشتند.

ما و مامانم به داشتن چنین پدری افتخار می‌کنیم که تونست با توکل به خدا و بدون کمک و منت دیگران شخصیت خودش رو حفظ کنه و

زندگی آبرومندی برامون تهیه کنه.

خب دیگه، اینم از مامان و بابام و ماجرای عشق و عاشقی و زندگی قشنگشون. کاش همه عشق‌ها همین طور پایه و اساس و ریشه داشته باشه. کاشکی!

حالا بریم سرِ ادامه زندگی خودم که کم بالا و پایین نداره.

دایی به خاطر مهمونی ما یکی دو هفته مسافرتش رو به تعویق انداخت. مهمونی رو روز جمعه گرفته بودیم که هیچ‌کس عذر و بهونه‌ای نداشته باشه. طفلکی مامان با همه وابستگی‌اش به خانواده و فامیل به خاطر من و بابا راضی شده بود دل از همه و خصوصاً شهر شمالی و سرسبز قشنگمون بکنه ولی حالا دوست داشت لاقلاً همه رو قبل از رفتن ببینه. با این‌که غذاهای اصلی رو بابا از بیرون سفارش داده بود ولی با وسواسی که همیشه مامان به خاطر مهمونی‌هاش داشت کلی ریزه کاری داشتیم که از دو روز قبل حسابی همه‌مون رو مشغول کرده بود، اونچه که بیشتر از همه زور داشت برق انداختن خونه بود. خونه‌ای که باید وسایلش جمع می‌شد به خاطر چند ساعت مهمونی، بی‌برو برگرد باید تمیز تمیز می‌شد.

حالا خوب شد که مامان زری خانم کارگر ماهیانه‌مون رو این دو سه روز برای کمک خبر کرده بود وگرنه وای به حالمون، گرچه همین طوریش هم کم خسته نشدیم.

تازه از روز پنجشنبه که بشور بساب‌ها تموم شد نوبت تهیه چند نوع دسر و شیرینی و سالاد شد که مامان مهارت خاصی در تهیه اونا داشت و من و سبا و زری خانم همه پا به پاش کمک کردیم و بالاخره اونطور که مامان می‌خواست همه چیز جفت و جور و مرتب شد.

اتفاقاً این مهمونی خداحافظی یه طورایی مهمونی پاگشایی پسر خاله

مامان و دختر دایی‌اش هم شد. همین هم باعث شد مامان بیشتر از قبل روی این مهمونی حساس بشه.

مامان بزرگ رو که خیلی کم پیش می‌اومد شب خونه کسی بخوابه به‌اصرار زیاد پنجشنبه شب نگهش داشتیم.

صبح جمعه دیگه کار زیادی نمونده بود. مامان و بابا خودشون زودتر از ما بیدار شده و میوه‌ها رو با کمک هم شسته و خشک کرده بود. تازه از خواب بیدار شده بودم که زری خانم هم اومد و دیگه به‌گل مسئولیت آشپزخونه رو به‌عهده گرفت.

چه خوب که بارون نم‌نم و قشنگ تابستونی هم چاشنی مهمونی مون شد.

قبل از بقیه بچه‌ها خودم رفتم حموم تا زودتر آماده بشم، می‌دونستم که خاله از همه زودتر می‌آد.

دوست نداشتم که اون موقع دور خودم بیچرخم، این‌طوری وقت بیشتری برای حرف زدن با پریا دختر خاله‌ام داشتم.

کسری که از حموم دراومد خاله اینا اومدند و کسری بدو رفت توی اتاقش.

تازگی متوجه حرکات کسری و شیدا دختر خاله کوچکترم شده بودم. یه طورایی مشکوک می‌زدند!

خاله با پریا و شیدا اومده بود و گفت که پویا بعد می‌آد. پویا دو قلوی پریا بود و دو سال از من بزرگتر بودند. شیدا هم یک سال از کسری کوچکتر بود.

خاله مثل همیشه گرم و پر حرارت صورتم و بوسید و گفت:

— مثل همیشه خوشگل و ناز.

منم بوسیدمش و تشکر کردم و خوشحال شدم که به‌خاطر خبر شنیدن نامزدی من و حمید ناراحت نشده. آخه یه بار به‌مامان پیشنهاد داده بود و وقتی مامان بهم گفت قبول نکردم! از نظر خودم پویا یه ذره لوس و بچه‌زنه بود. هرچی بود به‌خیر گذشت.

بلوز شلوار جدیدی که این‌بار از تهران و با سلیقه رویا خریده بودم خیلی به‌تنم شیک و قشنگ بود. پریا با دست نگهم داشت و اجازه نداد بغلش کنم! با دلخوری نگاهی به‌قد و بالام انداخت و گفت:

— قرار نبود هرچی گرفتی و قشنگ بود یه رنگ دیگه‌ش رو هم واسه من بخری؟

برای تبرئه‌ی خودم گردنم رو کج کرده و جواب دادم:

— به‌خدا فکرت بودم اما تنها رنگ قشنگش همین بود.

لباشو جمع کرد و سرش رو تکون داد و گفت:

— آره آره طبق معمول برای از سرباز کنی جواب داری.

مظلومانه شونه بالا انداخته و لبخند زدم و با اشتیاق بغلش گرفته و بوسیدمش. من و مامان که برای استقبال خاله اینا تا جلو در رفته بودیم با اونا وارد هال شدیم. مامان بزرگ به‌خاطر بحثی که قبل از اومدن خاله با مامان داشت هنوز ناراحت و مغموم روی مبل نشسته و به‌ظاهر به‌طاها ور می‌رفت اما کاملاً مشخص بود که حواسش به‌اون نیست.

خاله پر سر و صدا سلام کرد. مانتو و کیفش را به‌من داد و به‌طرف مامان بزرگ رفت، کنارش نشست دست دور‌گردنش انداخت گونه‌اش را بوسید و پرسید:

— باز سحر چی کارتون کرده که سگرمه‌هاتون تو همه؟ بحث

همیشگی؟

مامان بزرگ با ناراحتی سر تکان داده و جواب داد:
 - همون بحث و همون جواب. مرغشون یه پا داره. آدم این قدر لجباز؟!
 و با دلخوری به مامان نگاه کرد.
 مامان با لبخند طرف دیگه‌ی مامان بزرگ نشست دستش رو به دست گرفته، بوسید و گفت:
 - قربونتون برم شما که می‌دونید علی قبول نمی‌کنه منم دوست ندارم خلاف میلش عمل کنم پس چرا این قدر اصرار می‌کنید و باعث ناراحتی خودتون می‌شید؟
 چشمای مامان بزرگ به اشک نشست و بغض کرده نالید:
 - خدا بیامرزه باباتو. شوهرت به غلط کردن راضیش کرد و قبول نکرد حالا این دین افتاده به گردن من و تا دقم ندید دست بر نمی‌دارید.
 مامان با ناراحتی سرش رو روی شونه مامان بزرگ گذاشت و جوابی نداد. مامان بزرگ معترضانه سر مامان رو حرکت داده و به او توپید:
 - اگه تو بخوای می‌تونم راضیش کنی.
 رو به خاله کرد و ادامه داد:
 - آخه خودشون داشته باشند ولی از روی ناچاری مجبور باشند با برادر شوهرش شریک بشند بی‌عقلی محض نیست؟ نه تو بگو والله.
 پریا که مانتوش رو توی اتاق من گذاشته و برگشته بود، اومد دو زانو جلو مامان بزرگ نشست و عوض مامانش به شوخی جواب داد:
 - چرا خونتون رو کثیف می‌کنید مامانی جان؟ عوضش من نه بی‌عقلم نه ناشکر و نه لجباز همه رو بدید به خودم. قربونتون هم می‌شم. خوبه؟ فکر خوبی نیست؟
 مامان بزرگ میون گریه خنده‌اش گرفت. یه مرتبه خاله زد به پیشونیش و

گفت:
 - پریا راست می‌گه. چرا به فکر خودمون نرسیده بود! علی آقا نمی‌خواد خب نخواد عیبی نداره، بریزید به حساب بچه‌ها. این طوری مامان هم راحت می‌شه و به قول خودش دین از روی گردنش برداشته می‌شه.
 گل از گل مامان بزرگ با شنیدن این حرف خاله گشوده شد. رو به مامان با خوشحالی گفت:
 - بد فکری نیست‌ها، این طوری دیگه علی آقا بهانه نداره.
 بعد گردنش رو کج کرد و ادامه داد:
 - نگو نه مادر که دلخور می‌شم.
 پریا جدی آمیخته به شوخی با نارضایتی بلند شد و گفت:
 - به، ما رو باش. من می‌گم بدید به من اینا تقسیم به چهار می‌کنند.
 و کنار من نشست. بحث اونا سه نفری شد. مامان ساکت فقط گوش می‌داد و مامان بزرگ و خاله مصرانه و با دلیل و برهان سعی داشتند قانعش کنند که با بابا حرف بزنه.
 پریا با دستی که به طرفشون تکون داد اونا رو به حال خود گذشت و اومد سراغ مخ من.
 - خب می‌گفتی، شنیدم ترسیدی شوهراتومو بشند؟!
 از این حرفش خنده‌ام گرفت. شیدا هم از اتاق من بیرون اومد. یک بلوز و شلوار اسپرت شیک پوشیده بود و موهای بلندش رو ساده باز گذاشته بود. چهره اون از پریا بانمک‌تر و جذاب‌تر بود. پس به این نتیجه می‌رسیم که کسری هم مثل خواهرش با سلیقه است! البته نمی‌شد روی این عشق‌های دوران بلوغ زیاد حساب باز کرد. امیدوارم مثل احساسات زمان

بلوغ خودم زود فرو کش کنه!

شیدا هم اومد کنار ما نشست و به‌روم خندید. پریا ادامه داد:

– نشنیدی چی گفتم؟ نامزدی زود رس باعث کری گوشات شده؟!

براش با تأسف سر تگون داده و گفتم:

– خاک به‌سرت کنند عوض تبریک گفتتته؟

پریا هم با همان تأسف برای من سر تکان داد و گفت:

– مگه دو سال دیگه از درست نمونده؟ ترشیده شده بودی این قدر

هول کردی؟

قبل از این‌که من جواب بدم شیدا با لحنی فیلسوف مآبانه خطاب به‌من

گفت:

– به‌چرت و پرت‌های این گوش نده سارا جون، می‌خواد تو رو هم مثل

خودش ترشیده کنه!

پریا آبروهاشو بالا داد و چشماشو گرد کرد و گفت:

– من ترشیده شدم عوضی؟ ماهی چند تا خواستگار دارم؟

شیدا جانزد و خونسرد جواب داد:

– دریغ از یه دونه درست و حسابی! ولی مورد سارا خیلی خوب و

شناخته شده است. به‌نظر من کار خیلی خوبی کرده که ردش نکرده.

پریا با عصبانیت چاقوی روی بشقابش را که در حین حرف زدن زری

خانم جلوش روی میز گذاشته بود برداشت و به‌طرف شیدا پرت کرد!

جیغ شیدا که بلند شد توجه خاله به‌سمت ما برگشت و معترضانه به‌پریا

توپید:

– خجالت نمی‌کشید؟

من بینشون از خنده ریسه می‌رفتم که کسری تمیز و اتو کشیده با

صورت گل انداخته از اتاقش بیرون اومد و بلند سلام کرد. شیدا خودشو

جمع کرد و صورتش رنگ به‌رنگ شد. قبل از این‌که خاله جواب سلام

کسری رو بده کسری دستاشو بالا برده و خطاب به‌او گفت:

– این دفعه دیگه نمی‌تونید بگید سلام به‌روی ماه نشستتات خاله.

و چرخ‌خی زد و مانور داد. زیر چشمی به‌شیدا نگاه کردم، حدسم

درست بود حالت‌هاشون طبیعی نبود.

خاله با ذوق به‌سینه‌اش زد و گفت:

– کی جرأت داره خاله. قریون قد و بالات برم که داره می‌شه نردبون

دزدا.

کسری که داشت سینه صاف می‌کرد شونه‌هاش افتاد و ما همگی زدیم

زیر خنده. طاها با این‌که نفهمیده بود ما برای چی می‌خندیم روی زانوی

مامان بلندتر از همه می‌خندید و دست می‌زد. خاله برایش جیغ کشید

بازو شو گرفت و اونو کشید به‌طرف خودش. سبا از حموم در اوامده بود و

مامان رو صدا می‌زد، مسلماً اونو برای بستن موهاش می‌خواست. مامان

که قصد نداشت از وسط بحث داغ مادر و خواهرش بلند بشه نگاهی

ملتمسانه به‌من انداخت که به‌هیچ وجه نمی‌شد از اون شونه خالی کرد. من

که بلند شدم کسری به‌جای من نشست و بلند گفت:

– زری خانم برای من چایی می‌آرید؟

پریا هم با من به‌اتاق سبا اومد و هرطور بود با کمک هم موه‌های فر و

پریشت سبا رو بستیم. خاله که با مهربونی برای هرکدمومون یه جور غش

و ضعف می‌رفت وقتی سبا مرتب و آماده از اتاق بیرون اومد و سلام کرد

خاله با دیدن اون به‌شوخی خودشو به‌بیهوشی زد!

در همین موقع بابا هم وارد شد و وقتی علت بیهوشی خاله رو فهمید

احساسش رو برای قشنگی سبا با رقصیدن نشون داد.

ساعتی بعد دایی و خانواده‌ش اومدن. دایی اول که وارد شد به شوخی با صدایی بلند و مصنوعی به خاطر این که خواهرش قرار بود مهاجرت کنه و از پیششون بره شروع به گریه کرد ولی انگار همه منتظر یه تلنگر بودند! مادر بزرگ که اشکش سرازیر شد خاله و زن دایی هم پی اونو گرفتند و بعد سرایت کرد به مامان و من و پریا. شیدا که اشکش در اومد کسری با نگرانی و زیر چشمی نگاش کرد. دایی با تعجب به همه نگاه می‌کرد، زد به سرش و رو به بابا گفت:

– اینا فقط منتظر بسم‌الله اول روضه بودند، نداشتند چیزی بخونم!
بین گریه باز همه خنده‌مون گرفت. دایی خیلی جدی به مامان بزرگ گفت:

– گریه‌ات برای چیه مامان جان؟ وقتی همه‌مون دورت باشیم نمی‌تونی این طرف اون طرف بری اما لااقل سحر که بره تهران شما می‌ری دیدنش و چند روزی می‌مونی، ما هم به این بهانه که می‌آیم دنبال شما چند روزی اون جا تپ می‌شیم، مگه بده؟
بابا با خنده گفت:

– قدمتون برچشم.

دایی خونسرد رو به مامان بزرگ و اشاره به بابا تایید کرد:
– بفرما... چی از این بهتر. البته خدا می‌دونه که اینو می‌گه چه قدر دلش می‌لرز.

باز همه خندیدیم و بابا با خنده سر تکون داد. خاله معترضانه به حمایت از بابا گفت:

– نه بابا، همه می‌دونند که علی آقا دلش مثل دریاست. امتحانش رو

برای همه پس داده.

مامان بزرگ در تایید گفته‌های خاله سر تکون داد و گفت:

– خدا بیامرزه پدر و مادرش رو. ما که از چشممون بدی دیدیم از علی آقا ندیدیم.

کسری با اشاره دایی، دستگاه صوتی رو روشن کرد. صدای شاد آهنگ که بلند شد دایی دست بالا برد و بابا رو هم کشید وسط. در همین موقع پریا هم اومد و آقایون حسابی جمع‌مون رو گرم کردند. بابا عاشقانه با سبا و مامان رقصید و طاها بین همه می‌خندید، دست می‌زد و شادمانه بالا و پایین می‌پرید!

با اومدن بقیه مهمون‌ها من و پریا در پذیرایی به‌زری خانم کمک کردیم. هال و پذیرایی بزرگمان پُر بود. مامان مدام در حال رفت و آمد و سفارش برای خوب پذیرایی کردن بود و مرتب همه چیز رو بررسی می‌کرد.

وقتی همه مهمونا جمع شدند دوباره زنگ به صدا در اومد. مامان متعجب گفت: یعنی کی ممکنه باشه؟!

کسری خواست جواب بده که بابا جلوتر رفت بیرون.

– خودم می‌رم ببینم کیه.

دایی به شوخی با صدای بلندی خطاب به بابا گفت:

– علی جان قریون دستت داشتی می‌اومدی یه تابلوی ظرفیت تکمیل

بزن دم در.

همه می‌خندیدیم که بابا رفت پایین و چند دقیقه بعد با یک کیک بزرگ قشنگ دو طبقه، که از زحمت نگه داشتنش می‌شد فهمید خیلی هم سنگینه برگشت!

همه مبهوت کیک و اومدن غیر منتظره‌اش بودیم که بابا نفس نفس زنان گفت:

— ا.ا. بی انصافا یکی روی اون میز رو خالی کنه.

تازه به خودمون اومدیم و من و مامان و پریا فوراً وسط میز رو برای کیک بزرگ خالی کردیم. پریا به کمک بابا رفت و با هم اونو روی میز گذاشتند. دایی که از چهره‌های متعجب ما فهمیده بود از اون بی خبریم از بابا پرسید:

— به به چه کیک خوش برورویی. کدوم آدم عاقلی این قدر مهموناتو دوست داشته؟

بابا اشاره به خودش جواب داد:

— از خودم مهمون دوست تر دیدی تا حالا!

دست ماما رو گرفت و کشید کنار خودش و ادامه داد:

— شیرینی می دم به مهمونام به شکرانه داشتن چنین همسری.

همه هنوز مبهوت بودند که بابا دست به جیب برد، یک جعبه مخملی قشنگ در آورد و جلو مامان گرفت و گفت:

— به مناسبت بیست و دومین سالگرد ازدواجمون!

مامان خجالت زده و حیران یه نگاه به کیک یکی به جعبه و یکی به بابا می انداخت.

به تبعیت از صدای دست دایی دستا همه بالا رفت. بابا پیشونی مامان رو بوسید و جعبه رو به دستش داد.

صورت مامان شده بود لبوی پخته! دایی بلافاصله مجلس رو به دست گرفت و از من یه چاقوی گنده خواست! دست مامان و بابا رو گرفت، میل بالایی رو خالی کرد و اونا رو نشوند رو به مهمونا گفت:

— به افتخار عروس دوماد جدید و عروس دوماد بیست و دو سال پیش! همه دست می زدند. کسری یه آهنگ شاد گذاشت. دایی چاقو رو از من گرفت و دوباره داد زد:

— حالا به افتخار برادر عروس بیست و دو سال پیش که می خواد رقص چاقو بکنه.

دوباره دست زدیم. رو به بابا که غش غش می خندید کرد و گفت:

— برام شایاش آماده کن که تا ندی چاقو رو بهت نمی دم.

و شروع کرد به رقصیدن، دایی اصلاً رقصیدن بلد نبود ولی بس که مامان و بابا رو دوست داشت این کارها رو می کرد. با رقص عشوه می اومد و موهای خیالی بلندش رو پیچ و تاب می داد، می رفت جلو بابا ولی تا اون دستش رو بلند می کرد باز دایی چرخ می زد و برمی گشت عقب!

همه از خنده غش کرده و ریسه می رفتند. بالاخره اون قدر اومد و رفت و همه رو خندوند تا وقتی که یه شایاش حسابی از بابا نگرفت چاقو رو بهش نداد. یه دفعه چشمش به عروس و دامادهای جدید افتاد. دستپاچه مامان و بابا رو از روی میل حرکت داد و اونا رو چهار تایی اون جا نشوند و دوباره شروع به رقصیدن کرد و گفت:

— مزه اش خوب بود، چسبید.

اشک چشم همه از شدت خنده در اومده بود. گُلی عکس گرفتیم. بعدش هم تازه به قول خودش گرم شده بود و همه آقایون رو به رقص در آورد. اون موقع تازه یادش اومد که کادوی مامان رو ندیده، به عنوان ناطق جلسه جعبه رو از مامان گرفت و باز کرد. مامان شرمگین، عاشقانه و قدردان به بابا نگاه کرد. توی عمرم این همه محبت و علاقه یک جا ندیده